

12 بهمن به روایت ناطق نوری



علی اکبر ناطق نوری خاطراتی خواندنی از رویدادهای روز 12 بهمن و ورود امام خمینی به میهن و حوادثی که خود شاهد و ناظر آن بوده دارد. آنچه در پی می آید خلاصه ای از خاطرات وی از اتفاقات آن روز است.

علی اکبر ناطق نوری خاطراتی خواندنی از رویدادهای روز 12 بهمن و ورود امام خمینی به میهن و حوادثی که خود شاهد و ناظر آن بوده دارد. آنچه در پی می آید خلاصه ای از خاطرات وی از اتفاقات آن روز است.

من ... صبح [روز 12 بهمن 1357] با ماشین پیکان آبی خود راه افتادم و جلوی بیمارستان امام خمینی [هزار تخت خوابی] آمدم... ماشین را در کوچه‌ای داخل خیابانی که منتهی به بیمارستان امام خمینی می‌شود پارک کردم. با اتوبوس‌هایی که تدارک دیده شده بود مثل همه مردم، به فرودگاه رفتم... از باند فرودگاه تا سالن، امام را با یک بنزی آوردند... پریدم و تریبون را گرفتم و با بلندگو مردم را هدایت کردم تا امام بتواند صحبت کند... امام جلو بلیزر نشست و احمد آقا هم عقب و آقای رفیق دوست هم به عنوان راننده در کنار ایشان قرار گرفت... من هم سوار ماشین جیبی توانیر که بی‌سیم هم داشت شدم و به سمت ماشین امام حرکت کردم... جمعیت در طول مسیر مانند اقیانوس موج می‌زد...

برنامه این بود که امام بیاید و جلوی دانشگاه [تهران] آنجا سخنرانی کند و سپس ادامه مسیر بدهد. وقتی که نزدیک دانشگاه شدند دیدند اصلاً سخنرانی و برنامه‌های سابق عملی نیست. بنابراین برنامه به هم ریخت... واقعاً اگر بگویم بعضی از جوانان از فرودگاه تا بهشت زهرا دستشان به دستگیره ماشین امام بود و فریاد می‌کشیدند حقیقت دارد...

امام داخل ماشین با دست تکان دادن به مردم اظهار محبت می‌کرد و به دنبال آن مردم بیشتر تحریک می‌شدند. آقای رفیق دوست می‌گفت که در آن هنگام امام می‌خواست از ماشین پیاده بشود ولی من قفل مرکزی ماشین را زده بودم و هر چه امام تلاش می‌کرد در ماشین را باز کند، می‌توانست... در نتیجه فشار جمعیت ماشین امام خراب شده بود استارت نمی‌خورد، جوش آورده بود... اصلاً سناریوی عجیبی بود. یک وقت دیدم یک هلی‌کوپتر آمد و نزدیک ما نشست... فاصله ماشین امام تا هلی‌کوپتر حدود 100 متر بود. شاید یک ساعت و نیم طول کشید تا با هل دادن، ماشین حامل امام به نزدیک هلی‌کوپتر رسید... آقای محمد [رضا] طالقانی از کشتی‌گیران خوب در این موقع آنجا بود او خیلی کمک کرد تا از این مخمصه نجات پیدا کردیم. نکته جالب این بود که من روی بلیزر بودم و پروانه هلی‌کوپتر هم کار می‌کرد هیچ حواسم نبود که ممکن است هلی‌کوپتر سرم را ببرد. به هر حال ماشین امام به نحوی در کنار هلی‌کوپتر در سمت راننده بغل هلی‌کوپتر واقع شد. آقای رفیق دوست در را که باز کرد در اثر ضربه‌ای که خورد بی‌هوش شد او را بردند... امام هم طرف شاگرد نشسته بود و نمی‌شد که پیاده بشود لذا پریدم داخل هلی‌کوپتر، دست امام را گرفتم و از پشت فرمان همین‌طوری امام را کشیدم داخل هلی‌کوپتر و گفتم ببخشید آقا چاره‌ای دیگر نیست. احمد آقا هم پرید داخل هلی‌کوپتر... خلبان هم سرگرد سیدین از نیروی هوایی بود... خلاصه با زحمت هلی‌کوپتر پرید...

سرانجام هلی‌کوپتر در محوطه‌ای باز نشست... امام در جایگاه قرار گرفت... حضرت امام سخنرانی تاریخی خود را شروع کرد. من هم بدون عمامه و عبا تلاش می‌کردم تا مردم ساکت شوند. حتی احمد آقا گفت بدون عمامه و عبا بغل دست امام هستی بد است. گفتم مرد حسابی در این کشمکش از کجا عمامه و عبا پیدا کنم...

سخنرانی امام که تمام شد... هنوز به هلی‌کوپتر نرسیده بودیم که هلی‌کوپتر بلند شد اینجا نهره‌ها پیش داشتیم و نهره‌ها پس... به قول معروف جنگ مغلوبه شد. هر کس زورش بیشتر بود، دیگری را پرت می‌کرد... عمامه امام از سرش افتاد... در این لحظات حساس از بس که مردم را هل می‌دادم مچهای دستم از کار افتاد و یقین حاصل کردم که امام زیر پای جمعیت از دنیا می‌رود و مأیوسانه فریاد کشیدم: رها کنید، امام را کشتید. هنوز برایم مبهم است که در این شلوغی چطور شد که ایشان به جایگاه بازگشت... خودم را به جایگاه رساندم دیدم امام نشسته و در اثر خستگی عبايش را روی سرش کشیده و بی‌حال سرش را به طرف پایین برده شاید 20 دقیقه امام در این حالت بود. حالا مانده بودیم، چه کار کنیم. یک آمبولانس مربوط به شرکت نفت ری در آنجا بود. گفتم آمبولانس را بیاورید دم جایگاه... احمد آقا دست امام را گرفت و سوار آمبولانس شدند. باز هم عباي امام گیر کرد. عبا را کشیدم و گفتم آقا عبا نمی‌خواهد. عباي امام را زیر بغلم گرفتم و خیلی سریع بغل راننده نشستم و گفتم برو. گفت کجا؟ گفتم از بهشت زهرا بیرون برو. کمک ماشین را زد و از پستی و بلندی سنگهای قبر ماشین حرکت کرد و آژیر می‌کشید و از بلندگوی آمبولانس می‌گفتم بروید کنار حال یکی از علما به هم خورده باید او را به بیمارستان برسانیم. اگر می‌فهمیدند امام داخل آمبولانس است آمبولانس را تکه تکه می‌کردند.

از بهشت زهرا که بیرون آمدم بدنه ماشین از بس که به این نرده و سنگها خورده بود، له شده بود. یک مقداری که به سمت تهران آمدم، هلی‌کوپتر از بالا آمبولانس را دیده بود و در یک فرعی که واقعاً گل بود نشست... با زحمت توانستیم امام را سوار هلی‌کوپتر کنیم. در حین حرکت می‌گفتم کجا برویم؟ و احمد آقا گفت برویم جماران. چون جماران نزدیک کوه بود و درخت زیاد داشت هلی‌کوپتر نمی‌توانست بنشیند خلبان برگشت با یک شوقی گفت: آقا برویم نیروی هوایی؟ گفتم می‌خواهی ما را داخل لانه زنبور ببری... یک دفعه به ذهنم زد که صبح که آمدم ماشین را نزدیک بیمارستان امام خمینی پارک کردم و حالا از آسمان پایین بیایم و در زمین تصمیم بگیریم که کجا برویم. به خلبان گفتم جناب سرگرد می‌توانی بیمارستان هزار تخت‌خوابی

بروی؟ گفت هر جا بگویی پایین می‌روم... هلی‌کوپتر در محوطه بیمارستان نشست... پزشکی به نام دکتر صدیقی گفت آقا من یک ماشین پژو دارم بیاورم؟ گفتم بیاور. ایشان ماشین را آورد نزدیک هلی‌کوپتر. در هلی‌کوپتر را که باز کردیم تا این پرستارها و پزشکان امام را دیدند همه فریاد کشیدند و با هجوم آنها بساط ما به هم ریخت. خانمی دست امام را گرفته بود و می‌کشید و گریه می‌کرد. با زحمت خانم را جدا کردیم. امام و احمد آقا و آقای محمد [رضا] طالقانی سوار شدند و ماشین حرکت کرد. من خودم را روی سقف پرت کردم و ماشین تند می‌رفت. گفتم: آقا این قدر تند نروید. احمد آقا فکر می‌کرد جا مانده‌ام. گفت: اِ تو هستی؟ گفتم پس چه؟ من که رها نمی‌کنم. راننده ماشین را نگه داشت و سوار شدم.

پس از مدتی رسیدیم به بن‌بستی که صبح ماشین را پارک کرده بودم. از آقای دکتر عذرخواهی و تشکر کردیم. امام را سوار ماشین پیکانم کردم. دیگر خودم راننده بودم و احمد آقا هم پهلوی من نشست. سه نفری در خیابانهای تهران راه افتادیم. همه جا خلوت بود چون همه در بهشت زهرا دنبال امام بودند؛ اما امام داخل پیکان در خیابانهای خلوت تهران بود. احمد آقا گفت برویم جماران. امام فرمود خیر. عرض کردم آقا برویم منزل ما. فرمود خیر. سؤال کردیم پس کجا برویم؟ امام فرمود منزل آقای کشاورز. من قبلاً یک منبری برای این خانواده رفته بودم و معروف بود که اینها از فامیلهای امام هستند. آدرس منزل ایشان را نداشتیم...

بالاخره پسران پسران جلوی منزل آقای کشاورز در خیابان اندیشه آمدیم... در منزل را زدیم. پیرزنی در را باز کرد. پیرزن اصلاً داشت سگته می‌کرد و باورش نمی‌شد خواب می‌بیند یا بیدار است و قضیه چیست؟ وارد منزل شدیم. امام داخل آشپزخانه رفت و جویای احوال تمام فامیلهای امام کبود شده بود. از شدت خستگی زیر چشمهای امام کبود شده بود.

ما نماز ظهر و عصر را با امام به جماعت خواندیم. یک غذای ساده‌ای پیرزن آورد... جالب است که همه آقایان علما و اعضای کمیته استقبال امام را گم کرده بودند و خیلی نگران بودند که امام را با هلی‌کوپتر کجا برده‌اند. نگران بودند که رژیم آقا را برده باشد. همین نهضت آزادیها از طریق دولت [بختیار] پیگیری کرده بودند. ساواک جواب داده بودند که بیمارستان هزار تخت‌خوابی و سوار شدن ایشان بر یک پژوی نقره‌ای را خبر داریم اما بعد رد آنها را گم کرده‌ایم. این خیلی عجیب است که ساواک هم رد ما را گم کرده بود. لذا احمد آقا به کمیته استقبال تلفن زد... فراموش نمی‌کنم مرحوم حاج احمد آقا بعد از فوت امام به من گفت: آقای ناطق شما هم در زمان ورود امام همراه ایشان بودید و در میان ازدحام جمعیت عمامه از سرتان افتاد، هم در فوت و دفن امام حضور داشتید و در اینجا هم عمامه از سرتان افتاد.

منبع: خاطرات حجت الاسلام والمسلمین ناطق نوری، ج 1، به‌کوشش مرتضی میردار، چاپ دوم، تهران، مرکز اسناد انقلاب اسلامی، 1384، صص 153-161